



● توی صفحات دیدم و یولن سل می‌زنی و تعجب کردم که چطور با این مشغله وقتی برای نواختن ساز پیدا کرده‌ای؟

موسیقی یکی از مهمترین رویاهای زندگی‌ام بوده، اما جایی زندگی می‌کردم که این امکان برایم وجود نداشت و همیشه به دلیل نداشتن امکانات کافی در جغرافیای زیستم در موسیقی سرخورده شدم. وقتی در مقطع راهنمایی درس می‌خواندم، آرزو داشتم دوران متوسط‌ام را در هنرستان موسیقی بگذرانم، ولی امکان پذیر نبود و به این نتیجه رسیدیم که خوب، وجود ندارد و باید جای خالی آن را با چیز دیگری پر کنم و بعد از این دوره کارهای مختلفی را تجربه کردم و در نهایت فهمیدم باسفالگری ارتباط خاصی دارم. موسیقی همیشه جایی خالی در زندگی‌ام بود. تا این که به خودم گفتم من می‌خواهم این کار را انجام دهم تا از زندگی‌ام لذت بیشتری ببرم. و یولن سل را انتخاب کردم چون صدای مزالودی داشت. قبل از و یولن سل سازهای دیگری هم تجربه کرده بودم ولی هیچ کدام برای من و یولن سل نشد. به‌خصوص این که در آغوش کشیدن یک ساز به خودی خود حس خاصی دارد.

● در عکس‌هایت دیدم خریداران سفال‌ها می‌توانند ظروفشان را خودشان نقاشی کنند.

بله، ما این جاقضایی به اسم کافه سرامیک داریم و مردم می‌توانند روی سفال‌هایشان نقاشی کنند و خوب، خیلی پریشان لذت‌بخش است.

● تابه‌حال شده در شرایطی قرار بگیری که احساس کنی دیگر نمی‌توانی ادامه دهی و ناامید شوی؟

خیلی زیاد. روزهای اول که این کار گاه را اجاره کردم، شب‌ها تا ساعت دوشب کار می‌کردم و این جاشین نبود و باید یک ساعتی راه می‌رفتم تا به خانه برسم. آن اوایل حتی حضورم برای مردم روستا عجیب بود و می‌گفتند من آن‌جا چه می‌کنم. بعدها آن‌قدر تعداد دختران کار گاه زیاد شد که مردم هم به بودن ما عادت کردند. آن‌وقت‌ها ما هیچ پولی نداشتیم و حتی نمی‌توانستیم یک صندلی بخریم. بخاری‌ای داشتیم که با گازویل کار می‌کرد و با هر وزش باد خاموش می‌شد. روی زمین کار می‌کردیم و وقتی خسته می‌شدیم، کار تنی داشتیم که بازش می‌کردیم و رویش می‌خوابیدیم و همه اینها برای از پا درآوردن یک آدم کفایت می‌کرد. ولی من با تمام سختی و فشار ها ادامه می‌دادم خوب یاد است چقدر برای ساخت شیروانی این‌جا دوندگی کردم تا از دولت بودجه بگیرم و موافقت کردند. اما کم‌کم کار کردیم، سقف را درست کردیم و دیگر توی ساختمان باران نمی‌بارید. صندلی خریدیم، برق و آب وصل کردیم و اتاق به اتاق همه چیز را تغییر دادیم. مسأله خرید و به مزایده گذاشتن این‌جا هم داستانی طولانی دارد. تصور کن سال‌ها برای سرپا نگاه داشتن این ملک زحمت کشیده بودم و آنها می‌خواستند در جریان مزایده قرار نگیرم و من در طول آن مدت به قدری عصبی بودم که حالا یادآوری‌اش آزار می‌دهد. هنوز هم مشکلات زیادی دارم. یکی از مهمترین مشکلات این روزهای ما کمبود نیروی انسانی است. حالا ما با پیچ‌های کم‌سپن و سال‌ها کار می‌کنیم و آنها به اندازه کسالی که پیشتر با ما کار می‌کردند، انگیزه ندارند. با تمام این مشکلات آزار دهنده کار ما دوست دارم و از صبح ساعت هشت بیدار می‌شوم و ظهر می‌خورم. رستم‌نوار، بعد می‌آیم کار می‌کنم دوباره و اگر مشتری داشته باشیم دوباره می‌روم آشپزخانه ساز می‌زنم و تمرین می‌کنم و از تمام کارهایی که انجام می‌دهم لذت می‌برم و خلاصه فرصت آزار خودم و دیگران را ندارم.



گفت‌وگو با آذرچهر، دختر سفالگری که از ۱۸ سالگی روی پای خودش ایستاد تا زندگی را آن‌جور که می‌خواهد رقم بزند

به رویاهایت نه‌نگو

۳ سال کارمند بودم اما در نهایت دیدم که این هدف من نیست و آن را رها کردم

◀ نیمرویی که با عشق درست می‌شود ▶ بانیمروی عادی زمین تا آسمان فرق دارد

● با چرخ سفالگری‌ات برگشتی خانه پدری‌ات، راستش الان داشتیم فکر می‌کردم پس چطور سر از تهران و مالزی را آوردی؟
از سازمان میراث فرهنگی کار گاهی در سیاهکل اجاره کردم. همین کار گاهی که الان دارمش و کم‌کم بازسازی‌اش کردم. سال ۸۸ این فلتنری را داشتم که حتما باید از ایران بروم. فکر می‌کردم هیچ‌کدام از کارهایی که انجام می‌دهم مهم نیست و رویاهای من قرار است جاهای دیگری محقق شود. به قصد مهاجرت به کانادا وکیل گرفتم. می‌خواستم از آن‌جا کار سرامیک کنم. در این فاصله نمایشگاهی در مالزی داشتم و آن‌قدر از آن‌جا خوشم آمد و برایم جذاب بود که همان‌جا ماندم تا کارهای مهاجرتم انجام شود. بعد از مدتی اما تمام چالش‌های مالزی برایم یکنواخت شد و متوجه شدم که اصلاً آدم مهاجرت کردن نیستم و به هر آن‌چه در تمام این سال‌ها ساختم، تعلق خاطر دارم.

● در مدتی که مالزی بودی، فعالیت کار گاه متوقف شده بود؟

من در تمام زندگی‌ام سفالگری کرده‌ام. یک روز خواهرم از مازندران زنگ زد و گفت کار گاهی برای آموزش سفالگری پیدا کردم، می‌خواهی بیایی این‌جا آموزش ببینی؟ و سایلیم را جمع کردم و رفتم آن‌جا. وقتی روی چرخ سفالگری نشستم، صاحب کار گاه از من پرسید این شغل خانوادگی ششما بوده؟ و من گفتم نه. بعد پرسید با این سن کم چطور به این خوبی سفالگری می‌کنی؟ گفتم خوب خیلی به این کار علاقه داشتم و او هم گفت شما به آموزش نیازی ندارید، دوست دارید همین‌جا بمانید و به شاگردهای من آموزش دهید؟ و گفتم بله. آن‌جا ماندم و چند ماهی هم با خواهرم زندگی کردم.

● هزینه‌های زندگی‌ات را از راه آموزش به شاگردهای کار گاه تأمین می‌کردی؟

چند سالی پول توجیبی‌هایم را جمع کرده بودم، آن قدری بود تا کرایه رفت و برگشت از خانه خواهرم تا کار گاه و برگشت را بدهم و در روز یک شیر کاکائو و یک بیخ‌ورم. بعد از مدتی صاحب کار گاه به من پیشنهاد داد تا یک‌سری پارچ بسازم و بابت ساخت هر پارچ به من ۲۰۰ تومن بدهد. بگذریم که دست آخر هم روی حرفش نماند. اما آن‌جا کار کردم و این امکانی نبود که بشود آن را با پول مقایسه کرد. پس بی‌پولی آن روزها را تحمل می‌کردم.

● در نهایت ی‌ک‌روز که داشتم آن پارچ‌های مسخره را می‌ساختم، سنگینی نگاه‌هایی را حس کردم و متوجه شدم چقدر نفرد دارند تماشا می‌می‌کنند و یکی‌شان از من پرسید چند سالت؟ و سفال را از کجا یاد گرفتی؟ و پرسید دوست داری کار کنی؟ بدون این که فکر کنم، گفتم بله. پرسید دوست داری معلم شوی؟ گفتم چه، چه معلمی؟ گفتم معلم سفالگری. پرسید می‌توانی بیایی ساری؟ باز هم بدون هیچ فکری و سریع گفتم بله.

● وقتی ساری؟

فر دای آن روز ساعت ۹ صبح رفتم ساری و کارمند سازمان صنایع دستی شدم. سمسالی هم در آن شرایط کار کردم و بعد کم‌کم به این نتیجه رسیدم که من رویای بزرگتری داشتم و رویای هرگز این نبود که کار تکراری انجام دهم. یک شب تا صبح بیدار نشستم و بعد استعفا کردم و از آن سیستم بیرون آمدم. با پولی که پس‌انداز کردم، چرخ سفالگری خریدم و برگشتم به اتاق خوابم در خانه پدری‌ام.

● داشتن کار گاه سفال و کافه رستوران انتخاب و رویای زندگی‌ات بوده یا اتفاقی به این نقطه رسیدی؟

انتخاب و رویای زندگی‌ام بود. سفال بخشی از زندگی من است. صبح‌ها با شوق بی‌حده به کار گاه می‌روم. کوچکتر که بودم وقتی از جلوی کار گاه سفال رد می‌شدم، دلم می‌خواست آن‌و سر ک بکنم. همیشه درش بسته و پنج‌راهی‌ها با روزنامه‌های رنگ‌ورورفته پوشیده شده بود. وقتی کار گاه‌مال من شد، اول از همه روزنامه‌ها را کتدم و پنج‌راه‌ها به ویترنی‌ی پر از مجسمه‌های رنگی تبدیل شد که هر بهجایی با دیدن‌شان ذوق می‌کرد. کار گاه مهجور من تبدیل شد به جایی که هیچ‌مسافر و عابری از خیر دیدنش نمی‌گشت.

● آن وقت‌ها از آرزوهایت با کسی حرف می‌زدی؟ شده بود مسخره‌ات کنند؟

من خیلی رمانتیک، احساساتی و رویاپرداز بودم و خوب هم می‌فکتندهیچی نمی‌شوی.

● آدم‌های رمانتیک و احساساتی به نظر دیگران آسیب‌پذیر و ضعیف هستند تو این باور را قبول داری؟

نه، چون خودم خیلی احساساتی بودم، اما رشد کردم و یاد گرفتم منطقی‌تر باشم. فکر می‌کنم همه چیز به انتخاب آدم‌ها و شناختی که نسبت به خودشان دارند، بستگی دارد. کسی که خودش را نمی‌شناسد، تکلیفش با همه چیز روشن است.

● هیچ وقت به این فکر نکردی حالا که در شهر کوچکی زندگی می‌کنی بهتر است مثل خیلی‌ها بیایی تهران و در شهر بزرگی زندگی کنی که فرصت‌های بیشتری دارد؟

من در تهران و مالزی زندگی کردم، ولی انتخاب این‌جا ماندن بود. هوبت و رویاهایم را این‌جا ساختم. در شهری مثل تهران متغیل می‌شوم، آن همه خانه، ماشین و آدم برایم زیادی است و از طرفی در طول زندگی‌ام خیلی سفر کردم، ولی هیچ‌جا برایم مثل سیاهکل نشده. این‌جا رمزالودی خاصی دارد، که دل‌کنند از آن ممکن نیست.

● این شناخت که می‌گویی برای تو چطور اتفاق افتاد. چطور به شناخت خودت رسیدی، کجا مطمئن شدی جای درستی استفاده‌ای؟

فکر می‌کنم بخشی از آن محصول تربیتیم است. چیزی که باعث شد به کارم ایمان داشته باشم، من این شانس را داشتم که پدر متفاوت و عجیبی داشته باشم. پدری که فضایی مستقل و قائم به ذات برای ما ساخته بود. او متولد ۱۳۱۱ بود. خیلی دیر ازدواج کرد و با هم حدود ۵۰ سال اختلاف سنی داشتیم. پدرم در شهری که خانواده‌ها محدودیت‌های بسیاری برای دختران‌شان در نظر گرفته بودند، تفکر خاصی داشت و در جلسات خانوادگی همیشه به ما یادآوری می‌کرد که از ۱۸ سالگی مسئول زندگی خودمان هستیم و وقتش که رسید باید از خانه برویم و زندگی خودمان را بسازیم. در واقع پدرم نخستین کسی بود که مسئول بودن را در برابر زندگی خودم و دیگران یاد داد. همیشه می‌گفت اگر اشتباه کنی، اشتباه تو است و اگر موفق هم شوی باز هم موفقیت تو است و من در ۱۸ سالگی از خانه پدرم بیرون آمدم و پا در مسیر زندگی گذاشتم. تنهایی به استان دیگری برای زندگی کردن رفتم و همان‌جا ماندم و شروع به سفالگری کردم.

● خواسته‌ها و هدف‌هایت از روز اول برایت روشن بود؟

خب، در دوره‌هایی از زندگی، واقعا نمی‌دانستم چه چیز را می‌خواهم و چه چیزی را نمی‌خواهم. خیلی دور خودم چرخیدم و برای این که خودم را بشناسم، تجربه‌های عجیب و غریب زیادی را پشت سر گذاشتم و تعالیم پدرم خیلی به من کمک کرد. خیلی وقت‌ها اشتباه می‌کنم، اما مسئولانه اشتباه می‌کنم. هیچ وقت نمی‌نشینم غر بزوم و مسئولیت‌م را گردن دیگران بیندازم. همان‌طور که هستم خودم را پذیرفتم. هر چند آدمی با شیوه زیست من، در شهرستان، زندگی پرچالشی دارد، اما بهای زیادی پرداختم تا جوری که دلم می‌خواهد زندگی کنم.

● نخستین کاری که در ۱۸ سالگی شروع کردی چه بود؟ توان پرداخت هزینه‌ها را در حدی که

وقتی کار گاه‌مال من شد، اول از همه روزنامه‌ها را کتدم و پنج‌راه‌ها به ویترنی‌ی پر از مجسمه‌های رنگی تبدیل شد تا هیچ‌مسافر و عابری از خیر دیدنش نگذرد و واقعا هم نمی‌گذشت.

● من خیلی رمانتیک، احساساتی و رویاپرداز بودم و همه می‌گفتند هیچی نمی‌شوی.

در شهری مثل تهران متغیل می‌شوم، آن همه خانه، ماشین و آدم برایم زیادی است و از طرفی در طول زندگی‌ام خیلی سفر کردم، ولی هیچ‌جا برایم مثل سیاهکل نشده. این‌جا رمزالودی خاصی دارد، که دل‌کنند از آن ممکن نیست.

● پدرم در شهری که خانواده‌ها محدودیت‌های بسیاری برای دختران‌شان در نظر

خانهداری و رفت‌وبروشتن روز ششان را به شب می‌رساندند، ولی بستر زندگی ما با مشکل افکار مدرم متفاوت بود. او تمام تلاشش را می‌کرد تا از من دختری کدبانو، حرف گوشش را و مودب‌ساند، اما من حرف گوش‌نکن، لجباز و درس‌نخوان بودم. علاقه زیادی به هنر داشتم و تمام روزم را به نقاشی کردن و ساختن چیزهای مختلف می‌گذراندم. این خیلی مدرم را رنج می‌داد و مدرم تلاش می‌کرد از من آدم دیگری بسازد. همیشه با هنر خاشی به مدرم می‌گویم. هر آنچه گفتم بکن نکردم و نتیجه رضایت‌بخش شد.

● یکی از ویژگی‌های کدبانوها مهارت در آشپزی است، نگو که از آشپزی هم بدت می‌آمد.

من عاشق آشپزی بودم. از غذا خوردن و درست کردن لذت می‌بردم، ولی از خانهداری متنفر بودم. باور دارم عشق در آشپزی مهم‌است. نیمرویی که به عاشق درست می‌شود با نیمروی عادی زمین تا آسمان فرق دارد. در آشپزی ادعا دارم و از سال ۸۰ دلم می‌خواست رستوران داشته باشم و در آن رستوران با عشق برای مردم غذا بپزم، غذایی که مزه‌اش تبدیل به خاطراتی فراموش‌نشده شود. این آرزو با من بزرگ و حقیقی شد. البته هیچ وقت نمی‌دانستم تا این اندازه که وسوسه‌اشم و در آخر است مدرم با آدم‌هایی، با سلیقه‌های متفاوت مواجه شوم.

● چند نفر در آدر از رستوران به تو کمک می‌کنند؟

رستوران را خانواده‌ای اداره می‌کنیم. خودم، مدرم، خواهرم، هاله و پسر خالهام و البته دو نفر دیگر به جرما.

● به نظر می‌آید همیشه میان ماندن و رگ‌ریختن در تردیدی. می‌دانم که تصمیم گرفته‌ای یکجانشین شوی ولی احساس می‌کنم وابستگی‌هایی که به زندگی داری تو را دچار ترس می‌کند، دلیل این ترس‌ها چیست؟

شاید بخشی از آن ریشه در دوران کودکی‌ام دارد. من خیلی رمانتیک و احساساتی بودم و همه این ویژگی را نقطه ضعف می‌دانستند و معتقد بودند آدمی با این حال و هوا قطعاً بدبخت می‌شود. آدمی بودم که نسبت به محیط و اشیای زندگی‌ام تعلق خاطر داشتم. در دوران بچگی بزغاله‌ای داشتم که به طرز عجیبی به آن وابسته بودم و یک روز پدر و مدرم به این نتیجه رسیدند که این وابستگی برایم مضرت‌است و من را به بهانه‌تان خریدن بیرون فرستادند و در این فاصله بزغاله را سر به نیست کردند. من یک‌سال تمام برای پیدا کردنش به بازاری می‌رفتم که زمانی در حیوانات اهلی می‌فرختند. می‌رفتم تا چیزی را که از دست داده بودم دوباره به دست بیاورم. در همان دوران کودکی تجربه‌های از دست دادن‌های می‌شماری داشتم. پدرم زمین‌دار بود و تمام زمین‌هایش را یک‌شبه از دست داد و زندگی‌ام مدام از صفر شروع می‌شد. مهمترین وابستگی زندگی‌ام پدرم بود که از بچگی ترس از دست داشتن را داشتم. من با این ترس‌ها بزرگ شدم و کار به جایی رسید که وقتی پدرم سکنه مغزی کرد، حس کردم هر آنچه در زندگی داشتم از دست داده‌ام و یک‌سال شب‌ها نمی‌خوابیدم. چون می‌خواستم اگر شب برایش اتفاقی افتاد، بتوانم بیدار باشم و کاری کنم. در نهایت چیزی که از آن می‌ترسیدم اتفاق افتاد و با ترس بزرگ زندگی‌ام مواجه شدم. آن‌جا فهمیدم از دست دادن تاچه اندازه هولناک است. ولی با تمام این هولناکی زندگی همچنان ادامه داشت و در حرکت بود. شاید ترس از وابستگی ریشه در همین‌ا دست‌دادن‌ها دارد.

و دو سال آخر به دلیل بیماری پدرم خیلی به شمال رفتم و آمد می‌کردم. از سال ۹۳ کار را گسترش دادم. سال ۹۴ کار گاه اجاره‌ای‌ام را مزایده از دولت خریدم و بعد از ۵۰ کافه رستوران را به آن اضافه کردم.

● مسیر رسیدن به رویاهایت به همین راحتی بود کمی‌گوی؟

نه، اتفاقات زیادی را برای به این‌جا رسیدن از سر گذراندم که هر کدامشان در شکل بودن امروزم تأثیر گذاشت. رنج، بخش‌وسبعی از زندگی‌ام بوده و در واقع من محصول رنجم. مثلاً آن‌جایی که پدرم به من می‌گوید برو زندگی‌ات را بساز به این خاطر نبوده که همه چیز خیلی گل و بلبل بود. این حرف ناشی از هوشمندی پدرم در شرایط سخت زندگی‌ما بود. او می‌خواست ما آدم‌های مسئولی شویم، آدم‌های خوبی باقی بمانیم، تا بتوانیم دوام بیاوریم. چون شرایط سخت و پرتن می‌تواند از آدم‌ها هیولاسازد.

● این همه درباره پدرت گفتمی، کمی هم از مادرت بگو.

هر چقدر پدرم آدم خاص و روشن‌ضمیری بود، مدرم زن سنتی بود و نوع نگاهش فاصله زیادی با پدرم داشت. پدرم از خانواده‌های قدیمی این‌جا و در اخلاق و انسانیت زیانزد بود. از طرفی از سالیان دور مالک زمین‌های کشاورزی بسیار بودند و عشق به کار کشاورزی باعث شد در مقایسه با هم‌نسلی‌هایش دیر و با زنی ازدواج کند و ۲۰ سال با او اختلاف سنی شد. همیشه دیگران فکر می‌کردند مدرم دختر پدرم است. در شکل تفکر مدرم دختر‌ها باید از صبح که بیدار می‌شدند با کشاورزی،



گرفته بودند، تفکر خاصی داشت و در جلسات خانوادگی همیشه به ما یادآوری می‌کرد که از ۱۸ سالگی مسئول زندگی خودمان هستیم و وقتش که رسید باید از خانه برویم و زندگی خودمان را بسازیم.

● هر چقدر پدرم آدم خاص و روشن‌ضمیری بود، مدرم زن سنتی بود و نوع نگاهش فاصله زیادی با پدرم داشت.

● خیلی وقت‌ها اشتباه می‌کنم، اما مسئولانه اشتباه می‌کنم. هیچ وقت نمی‌نشینم غر بزوم و مسئولیت‌م را گردن دیگران بیندازم.



● اوایل که کارم را شروع کردم، پول توجیبی‌هایم را جمع کرده بودم تا کرایه رفت و برگشت از خانه خواهرم تا کار گاه و برگشت را بدهم و در روز یک شیر کاکائو و یک بیخ‌ورم. روزهای نخست که کار گاه سیاهکل را اجاره کردم، شب‌ها تا ساعت دوشب کار می‌کردم و این جاشین نبود و باید یک ساعتی راه می‌رفتم تا به خانه برسم. آن اوایل حتی حضورم برای مردم روستا عجیب بود و می‌گفتند من آن‌جا چه می‌کنم. بعدها آن‌قدر تعداد دختران کار گاه زیاد شد که مردم هم به بودن ما عادت کردند.

● رنج، بخش‌وسبعی از زندگی‌ام بوده و در واقع من محصول رنجم. مثلاً آن‌جایی که پدرم به من می‌گوید برو زندگی‌ات را بساز به این خاطر نبوده که همه چیز خیلی گل و بلبل بود. این حرف ناشی از هوشمندی پدرم در شرایط سخت زندگی‌ما بود.